

نام من، ح

نام من، حسین است. من نوهی مهربان‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین آدم هستم. پدر بزرگ من، محمدرسول الله، پیامبر اسلام است. مادر بزرگ من، اسمش خدیجه است. پدر بزرگ می‌گوید: «هیچ‌کس برای من بهتر از خدیجه نبود.»

اسم پدر من، علی است. پیامبر به دستور خداوند، پدرم را جانشین خود قرار داد. پدر بزرگ می‌گوید: «علی، جان و روح من است.»

اسم مادر من، فاطمه است. مادرم دختر پیامبر اسلام است. پدر بزرگ می‌گوید: «فاطمه بهترین زنان دنیاست.»

من یک برادر و دو خواهر دارم. برادرم از من بزرگ‌تر است. اسم برادرم من، حسن است.

پدر بزرگ می‌گوید: «حسن، فرزند و میوه‌ی دل من است. هر کس مرا دوست دارد، حسنم را نیز دوست بدارد.»

اسم خواهر بزرگ من، زینب است. او از من کوچک‌تر است. پدر بزرگ می‌گوید: «زینب را دوست داشته باشید. او مثل خدیجه (مادر بزرگ) است.»

اسم خواهر کوچک من ام‌کلثوم است. او خیلی مهربان و دوست‌داشتنی است. من که خیلی او را دوست دارم.

بین است

من در سوم شعبان سال چهارم هجری به دنیا آمدم.
پدربزرگ می‌گوید: «هرکس حسین را دوست داشته باشد، خداوند
او را دوست دارد.»

من پنجاه و هفت سال در این دنیا زندگی کردم.
من تا شش سال کنار پدربزرگ بودم.
وقتی پدربزرگ رفت پیش خدا، چندماه بعد مادرم را شهید کردند.
من سی سال با برادرم و خواهرانم در کنار پدر بودم.
بعد از شهادت پدرم که جانشین پیامبر بود، ده سال کنار برادرم بودم.
برادرم، به دستور خداوند، جانشین پیامبر اسلام شد. بعد از
شهادت برادرم، من به دستور خداوند، جانشین پیامبر شدم.
من ده سال، امام و رهبر مردم بودم.

دشمنان اسلام، دشمنان پیامبر خدا، دشمنان پدرم، دشمنان
مادرم، دشمنان برادرم و دشمنان من، در روز جمعه دهم محرم سال
۶۱ هجری مرا همراه با یاران باوفایم شهید کردند.
بعد از شهادتم، به من می‌گویند: «سیدالشهداء»؛ یعنی بزرگ و آقای شهیدان.



امروز، روز عاشورا است. این جا، صحرای کربلاست. خورشید بالای سر امام و یارانش نور افشانی می کند. وقت نماز ظهر است. امام به نماز می ایستد. یاران و جوانان بنی هاشم، پشت سر امام می ایستند.

عمر سعد به تیراندازانش اشاره می کند که قلب امام را نشانه بگیرند.

سعید، یکی از یاران باوفای امام، در برابر امام می ایستد. از هر طرف تیر می بارد. سعید، با سپرش جلو تیرها را می گیرد. سعید از امام دفاع می کند تا تیری به ایشان نخورد. نماز، تمام می شود. بدن سعید، پراز تیر شده است. آرام روی زمین می افتد. امام، سر سعید را بغل می کند. سعید، لبخند می زند و می گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به قولی که دادم، وفا کردم؟» اشک در چشم امام می نشیند و می گوید: «بله، تو در بهشت، پیش من خواهی بود.»



همه‌ی آن‌هایی که همراه امام حسین بودند، کشته می‌شوند.
فقط زن‌ها و بچه‌ها در چادرها هستند.

امام به طرف چادر خواهرش زینب می‌رود. از او می‌خواهد تا برایش پیراهن کهنه‌ای
بیاورد. زن‌ها و بچه‌ها، اشک‌شان در می‌آید. صدای گریه‌ی همه بلند می‌شود.
همه می‌دانند که دیگر امام را نخواهند دید.
امام پیراهن کهنه را می‌پوشد.

امام می‌داند بعد از شهادتش، دشمن، به فکر درآوردن پیراهن کهنه‌اش نخواهد شد.



زین العابدین، فرزند امام، حالش خوب نیست.
او در چادرش استراحت می‌کند. امام به او اجازه نمی‌دهد که به میدان جنگ برود.
امام به چادر پسرش زین العابدین می‌رود.
پسرش را بغل می‌کند و سفارش‌هایش را به او می‌گوید.
صورت زین العابدین از اشک خیس می‌شود.
امام حسین از او می‌خواهد در راه خدا صبر و تحمل داشته باشد.



امام آماده می شود به میدان جنگ برود.
امام، تنهای تنهاست.
دیگرکسی نیست که به کمک امام بیاید.
زن ها و بچه ها از چادرهای شان بیرون می آیند. همه گریه می کنند.
امام به آن ها نگاه می کند و می گوید: «دخترانم! خواهرانم! من به میدان می روم
و شما را به خدا می سپارم.»